

با سلام،

منظور از معنوی زیستن چیست؟ چرا انسان انتخاب می کند که در راه معنوی پا بگذارد؟ انسانها همه دارای بعد معنوی هستند اما همه ی انسانها به دنبال آموزش های معنوی نیستند. و همه ی آنهايي که در این مسیر قدم می گذارند نیتشان یکسان نیست. می توان گفت که گویی همه ی انسانها در دنیای مادی غریب هستند. مانند کسی که از شهر و دیار خود به شهری دیگر رفته باشد و در بازاری بزرگ گمشده باشد و راه برگشت را نداند. اما از میان این گمشدگان عده ایی گویی از خاطر برده اند که گمشده اند و در همان بازار غریب دکانی به راه انداخته اند و روزگار می گذرانند. درحالیکه عده ایی دیگر به یاد دارند که از دیاری دیگر هستند و همیشه در میان دکان های این بازار سراغ نقشه ایی، راهنمایی، نشانه ایی را می گیرند تا شاید ایشان را به منزل باز گرداند. این گروه دوم همان عاشقان هستند که در طلب یارند و هوای یار و دیار دارند. به غربت عادت نکرده اند، می دانند که از بیجا آمده اند و باید به بیجا بازگردند. اینها کسانی هستند که به قول مولانا سینه هایی شرحه شرحه از فراق دارند و تشنه ی شنیدن حکایت جدایی هستند. می خواهند قطره ی دانشی که دارند به دریای آگاهی و خرد کل وصل شود و مراتب آگاهی را طی کنند.

از طرفی عده ای از گروه دیگر، گروهی که می پندارند به دنیای مادی تعلق دارند و از سر تصادف برای چند صباحی بر صحیفه ی هستی نقش بسته اند و آمده اند تا بخورند و بنوشند و کامی از دنیا بگیرند و بروند، گاه از سر تقلید و به طمع افزودن بیشتر بر داشته هایشان قدم در این راه پر خطر می گذارند. در اصل می خواهند آگاهی و دانش معنوی را بر دانسته های خود بیافزایند و مدالی دیگر به نشانه ی موفقیت بر سینه بیاویزند و لقب «انسان معنوی» را به باقی القاب خود اضافه کنند. اینها کسانی هستند که مولانا از آنها با «دورو» یا «منافق» یاد می کند. یعنی کسانی که فکر، حرف و عملشان با هم یکی نیست. مولانا در غزل شماره ی ۲۵۵۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ی ۸۹۹ گنج حضور، از این دسته انسانها صحبت می کند:

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی؟

که با صد رو طمع دارد ز روزِ عشق فردایی

انسانها ی دورو، انسانهایی که با هدف مادی پا در راه معنوی می گذارند، به جمع عاشقان، کسانی که به راستی به دنبال کشف حقیقت وجودی خود هستند، تعلق ندارند، چرا که این انسانها با صد ها هم هویت شدگی، و به طمع رسیدن به وضعیتی مطلوب در آینده این راه را می پیمایند. ایشان کسانی هستند که «روز عشق»، این لحظه ی نقد و در دسترس را در تمنای بهشت سر می کنند.

طمع دارند و نبودشان، که شاهِ جان کند رُدشان ز آهن سازد او سدشان، چو ذوالقرنین آسایی

انسانهای دورو، چشم طمع به هم هویت شدگی ها دوخته اند، و به هدف خود نمی رسند، چراکه زندگی دست رد به سینه شان می زند و همچون ذوالقرنین که سدی بین مردمان و یاجوج و ماجوج کشید تا از آنها محافظت کند، سدی بین این انسانها و تمنا هایشان می سازد.

دورویی با چنان رویی، پلیدی در چنان جویی چه گنجد پیش صدیقان؟ نفاقی کارفرمایی

این دورو بودن و نقش بازی کردن برای زندگی، کار بیهوده ایست، راه به جایی نمی برد، چرا که به قدری زندگی صاف و بی آرایش است که هر چه غیر از خودش به وضوح در آن نمایان می شود. همچون رویی که در آینه، یا آلودگی که در رودی از آب شفاف و زلال نمایان شود. به همین ترتیب حيله و ترفند انسان دورو در نزد انسان های صادق نیز جایی ندارد و کارساز نیست.

که بیخ بیشه جان را، همه رگ های شیران را بداند یک به یک آن را، به دیده ی نورافزایی

چرا که انسان عارف و همینطور زندگی، از عمق کم ریشه های درخت منیت، یعنی از عمق کم حضور انسان مادی گرا و از تک تک رگ های انسان معنوی (شیران) با خبر است. زندگی اصل را از نا اصل تشخیص می دهد. ممکن است انسان معنوی نما بسیار خوش کلام باشد و مفاهیم معنوی را با کلامی روان و فصیح بیان کند، اما چون معنای آنها را در عمق وجودش زندگی نکرده است، کلامش موثر نخواهد بود. چه بسیارند انسانهایی که سال ها عمرشان را در تفسیر اشعار بزرگان صرف کرده اند اما بوی عشق، بوی معرفت از کلامشان، و مهمتر از آن از رفتار و حضورشان به مشام نمی رسد. گویی خونی در رگ هایشان جاری نیست، گویی مرده اند. مولانا در این بیت این انسانها را به بیشه ایی از درختان بی ریشه تشبیه می کند و می گوید زندگی به ظاهر آنها توجه نمی کند چون از کم عمقی دانش معنوی آنها با خبر است. از طرفی انسانهایی که این آموزش ها را در عمل در زندگی پیاده می کنند، کلامشان، هر چند ساده به دل و جان می نشیند. آنها بوی عشق می دهند، ارتعاش صدایشان بر دل و جان انسانها اثر می گذارد و رفتارشان الگو می شود. چرا که «من» را دیده و کوچک کرده اند. مولانا می گوید زندگی حتی اگر یک رگ مرده در وجود کسی جان تازه بگیرد از آن با خبر است. زندگی با چشم «نورافزایی»،

یعنی برای کمک به گسترش آگاهی بر عمق حضور انسانها نظارت می کند، نه به چشم سرزنش و انتقاد و برای کارافزایی.

بداند عاقبت‌ها را، فرستد راتبت‌ها را
ببخشد عافیت‌ها را، به هر صدیق و یکتایی

زندگی از پایان کاری که در آن «من» در میان نباشد آگاه است، و انسانهایی که «صدیق» هستند، یعنی به راستی و متعهدانه در جستجوی حقیقت وجودی خودند، و «یکتا» هستند، یعنی حرف و عملشان یکی است، را به مراتب آگاهی معنوی بالاتر و سعادت‌مندی خواهد رساند.

براندازد نقابی را، نماید آفتابی را
دهد نوری خرابی را، کند او تازه انشایی

زندگی نقاب ذهن را از چهره ی این انسانها بر می گیرد و خود حقیقی ایشان را به آنها نشان می دهد، همچون آفتابی بر فراز ویرانه های باورهای در هم شکسته در دل آنها نمایان می شود، تا در نور حضورش، طرحی نو، اینبار از عشق در اندازند.

اگر این شه دورو باشد، نه آتش خُلق و خو باشد
برای جست‌وجو باشد، ز فکرِ نفسِ کژپایی

و اگر انسان عاشق می بیند که در زندگی، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی آنچه طلب می کند، میسر نمی شود، باید بداند که اینکه زندگی به وعده ی خود عمل نکرده است، این دورویی و یکی نبودن حرف و عمل زندگی، نه از خلق و خوی زندگی، که از روی «حکمت» است. تا عاشق بیشتر در خود کندو کاو کند و فکر ها و باور های «من» دار را در خود بیابد.

دورویی اوست بی‌کینه، ازیرا اوست آینه
ز عکسِ تو در آن سینه نماید کین و بدرای

دورو بودن زندگی نه از روی کینه است، بلکه «او» آینه ایست که می خواهد کینه های درون تو را به تو نشان دهد.

وقتی اتفاقی که می خواهیم در زندگی نمی افتد، چه از نظر مادی و چه معنوی، خوب که در خود نگاه کنیم، خشمی، کینه ای و سرزنشی که به ما دوباره جان می گیرد. خشم و کینه ای که می پنداشتیم از بین رفته است. اما می بینیم که هنوز آنجاست. همانند آن غلام که نامه ی تکراری به پادشاه می نوشت و همیشه بی جواب می ماند، ما نیز تا صفحه ی دل را از کینه و داستان های غم انگیز زندگی، از باورهای که نه پاک نکنیم، نامه ای در خور شاه زندگی ننوشته ایم. یعنی هنوز تغییر نکرده ایم. بهترین نامه ای که می توانیم برای زندگی بنویسیم کاغذ سفید نانوشته است، تا خود بنویسد آنچه شاید.

مزن پهلوی به آن نوری، که مانی تا ابد کوری
تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

پس با زندگی در نیفت، خیره در نور زندگی نگاه نکن، که در اینصورت تا ابد کور خواهی ماند. تسلیم شو و متواضع باش، فضا را بگشا و شکایت نکن. با عارفان و عاشقان شیر صفت مجادله نکن، که تو تا در ذهن هستی کم زور و ترسو هستی چون روباه.

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن
نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صدتایی

که در افتادن با شیران، یعنی با زندگی، و یا انسان به حضور رسیده، گردن سگان، انسان اسیر ذهن، را می شکند. و دیگر نه حیل و ترفند های ذهن به دانش می رسد و نه دانشش، نه دورویی و نه هم هویت شدگی هایش.

با احترام،

شکوه 